

آوای ماهور

مریم دالایی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : دالایی، مریم
عنوان و نام پدیدآور : آوای ماهور / مریم دالایی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۵۰۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 67 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۱۷۳۶۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوای ماهور مریم دالایی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

ناظر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۶۷ - ۹

به نام خداوندگار عشق

اواخر مهر ماه بود و باران نم‌نم بر سر و روی شهر می‌بارید و آلودگی‌ها را می‌شست و با خود می‌برد. هوای مرطوب و خنک صورتش را نوازش می‌داد، اما قلبش تند می‌زد و از درون داغ داغ بود. نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد و سرانجام این تلخ‌کامی‌ها به کجا خواهد رسید. به روزهای نفس‌گیر و شب‌های دلگیری فکر می‌کرد که خودش را به هر دری زده و نتیجه‌ای نگرفته بود و حالا فقط به این یک راه‌حل می‌اندیشید. انگار این معادله‌ی پیچ‌درپیچ که ماه‌ها او را در فرمول‌های سخت خود به این سو و آن سو برده بود، باید با این پاسخ به پایان می‌رسید. اما این واقعاً پایان بود یا آغاز؟ آغاز همراهی با مردی که از او هیچ چیز نمی‌دانست و برایش غریبه‌ای بیش نبود! تا همین چند روز پیش، هر بار مدیرعامل شرکت در مقابلش دستپاچه می‌شد و هر بار متوجه نگاه‌های خیره‌ی او می‌شد، در دل ریشخندش می‌کرد و تأسف می‌خورد برای امر محالی که در سر او می‌گذشت. اما امروز در راهی قدم گذاشته بود که قرار بود همان امر محال امکان‌پذیر گردد و سرنوشتش را طور دیگری رقم بزند.

صدرا آن قدر ثروت داشت که بتواند بر دغدغه‌های ریز و درشت او برای همیشه مهر باطل بزند و ذهن و روحش را از آن‌همه زنجیر برهاند، اما به چه قیمتی؟ بهایی که می‌پرداخت خیلی سنگین بود، آن قدر سنگین که وزن آن را روی شانه‌های ظریفش احساس می‌کرد. اشک‌ها برای هزارمین بار طی این چند روز به چشم‌هایش هجوم آوردند، اما مگر راه دیگری مانده بود؟ این کلاف

عبور از دو در کوچک، از در شیشه‌ای دیگری که خودکار باز شد هم گذشت و وارد سالن بزرگ رستوران شد. در میان همه‌ی مردم، صدای موسیقی زنده فضا را شاعرانه کرده بود. نگاهش به دنبال او چرخید. صدرا با کت و شلوار آبی تیره و پیراهن کرم پشت یکی از میزها در کنار آب‌نمای وسط سالن منتظر او بود. دستش بی‌اراده سمت گره‌ی روسری‌اش رفت. این حس خفقان کی دست از سرش برمی‌داشت؟ تا کی قرار بود با هر نگاه یک مرد یا شنیدن صدایی از نزدیک، چیزی مثل یک وزنه‌ی سنگین روی سینه‌اش قرار بگیرد و راه تنفسش بسته شود؟ لعنت به خاطرات کودکی‌اش که خاطره نبود، یک مشت خاکستر معلق بود که با هر قدم به هوا برمی‌خاست و زندگی‌اش را تیره و تار می‌کرد. صدرا به ساعتش نگاه کرد. از زمان مقرر نیم ساعتی می‌گذشت. نگران شد. دوباره به در ورودی نگاه کرد و چشمش به قامت او در آن مانتوی مشکی بلند که سراسر استین و حاشیه‌های گلدوزی کرم داشت افتاد و لبخندی بزرگ روی لب‌هایش نشست. آن‌اهیتا را زیباترین یا شاید جذاب‌ترین زنی می‌دانست که در تمام عمرش دیده بود. البته زیبایی و جذابیت برای او تعریف خاصی داشت. وقار چشم‌گیر و رفتار نجیبانه‌ی او و چهره‌ای که اغلب یک آرایش محور روی آن بود، اما آرامش بی‌حدش دیوانه‌کننده بود و روح او را به تلاطم می‌انداخت. چشم‌های درشت عسلی‌رنگش چرخید و او را پیدا کرد و موقر و آهسته به سویش گام برداشت. نمی‌دانست با هر قدم چه ولوله‌ای به دل او می‌اندازد. طرز راه رفتنش، حرکت آرام پلک‌ها روی آن نگاه عمیق و آکنده از حرف، لب‌های درشتش که به هم می‌فشرد و غروری زنانه را به رخ می‌کشد و دستی که پره‌های بلند روسری را در میان گرفته بود، از او الهه‌ای می‌ساخت که صدرای مغرور را غرق نیاز و تمنا می‌کرد. صدرایبی که در تمام عمر معنای زن بودن را در لوندی‌های سیمین، آرایش‌های تند‌الناز، سکوت و بغض ساناز و غرولندهای بی‌دلیل شمسی تجربه

پیچ‌درپیچ گاهی چنان کلافه‌اش می‌کرد که می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد، مثل همان وقت‌هایی که جسم نحیف و بی‌جان‌ش روی زمین خاک‌آلود زیرزمین می‌افتاد و از شدت خشم و نفرت سرش را روی زمین می‌کوبید و حق‌هقش را خفه می‌کرد.

زیر درخت‌های افاقیا ایستاد و به آن‌سوی خیابان چشم دوخت، به شیشه‌های بلند و پنجره‌های شکیل رستورانی که در آن صدرا به انتظارش نشسته بود. پلک‌هایش را روی هم فشرده تا جلوی آن قطرات داغ را بگیرد. تصویر چشم‌های ماهور هر لحظه در ذهنش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ تنها یادگار او از روزهای رفت‌ی زندگی‌اش، دختری که ثمره‌ی تمام تلاش‌هایش بود و حالا با تصمیم او حکم مرگ و زندگی‌اش امضا می‌شد. با تصور لحظه‌هایی که چهره‌ی معصوم و دخترانه‌ی او از فشار درد در هم جمع می‌شد، حجم سنگینی از غم سینه‌اش را پر می‌کرد و نفسش را بند می‌آورد. دست روی پوسته‌ی ضخیم درخت گذاشت و دوباره به نمای شیک رستوران نگاه کرد. فرصت زیادی نداشت. دکتر گفته بود باید زودتر جراحی کنند، وگرنه...

نفس عمیقی کشید و آن بغض گلوگیر را فروبرد و به یاد جمله‌ای که بارها از مادرش شنیده بود افتاد و آن را زیر لب تکرار کرد «نترس آنا! روزهای قشنگ با کوله‌باری از خنده، به روز از راه می‌رسن.»

شاید آن روزها مادرش برای آرامش خود و تسلی زخم‌هایی که در آن خانه می‌خورد مدام این جمله را در گوش او نجوا می‌کرد که با تمام کودکی در ذهنش ثبت شده بود. نفس دیگری گرفت و کمرش را صاف کرد. دستی به روسری سرمه‌ای‌اش کشید و از خیابان عبور کرد. باران هنوز نم‌نم بر سر شهر در حال باریدن بود و هوا بوی رطوبت می‌داد، رطوبتی که نفس او را سنگین می‌کرد.

در شیشه‌ای رستوران باز شد و قدم به یک راهروی کوچک گذاشت و بعد از

وجودش بی بدیل بود در این زمانه‌ی هزاررنگ. گرچه احساس می‌کرد خودش در عشق و شیدایی خیلی جلوتر از او گام برمی‌دارد، اما به روزی امید داشت که او را با خود هم‌گام سازد. این بیگانه‌ی دیروز، امروز از هر آشنایی برای دل و روح او آشناتر بود. می‌خواست تمام تلاشش را به کارگیرد، مبادا یک روز برای از دست دادن او خودش را سرزنش کند. آناهیتا تازه سی‌ساله شده بود و او مرز چهل‌سالگی را پیش رو داشت، هرچند ظاهر هردو کم‌تر و جوان‌تر نشان می‌داد. او دختری سیزده‌ساله داشت و صدرا بعد از یک زندگی نافرجام، هنوز صاحب بچه نشده بود.

با رسیدن او از جا برخاست. آناهیتا آهسته سلام کرد. رنگش پریده بود و نگاهش را می‌دزدید. صدرا با شوق جوابش را داد و صندلی را برای او عقب کشید. زیر لب با گونه‌هایی گلگون تشکر کرد و نشست. کیف مشکی کوچکش را روی صندلی کناری گذاشت. صدرا به او که نگاهش پایین بود چشم دوخت و پرسید:

— نوشیدنی یا ناهار؟

پلک‌هایش آهسته بالا آمد. ناگفته‌های رسوب‌شده ته نگاهش در موجی از تردید، در آن دو‌گوی عسلی مثل یک معمای حل‌نشده تاب می‌خورد. آهسته جواب داد:

— نوشیدنی لطفاً.

صدرا که توجهش روی ضربان بی‌حساب قلبش بود، با نگاهی دقیق‌تر پرسید:

— سرد یا گرم؟

و با این سؤال فهرست نوشیدنی‌ها را به طرف او چرخاند. نگاه آناهیتا روی منو سر خورد، اما به جای آن فهرست، تصویر زیبای دخترک بیمارارش را دید و

کرده بود. غیر از خاتون هیچ زنی را دوست نداشت، به‌خصوص بعد از آن روزهای آشفته‌ای که با سیمین گذراند و به دو سال نکشیده، مهر طلاق در شناسنامه‌اش نشست و هرکس به دنبال زندگی خود رفت. اما زنانگی‌های وجود آناهیتا با آنچه او در وجود مادرانه‌ی خاتون دیده بود خیلی متفاوت بود. گویا این زن با تمام زن‌های زیبای دنیای او تفاوت داشت. جنس نگاهش، زنگ صدا و طرز رفتارش، همه‌وهمه برای او دلنشین و خواستنی بود. از اولین روز دیدار که برای استخدام به شرکت آمد و او سرگرم مقدمات عروسی با سیمین بود، به دلش نشست و بدون سؤال و جواب زیر فرم را امضا کرد و گفت «از فردا می‌تونید تشریف بیارید.»

این زن ساکت که هیچ‌گاه با کسی در محل کار صمیمی نشد، برایش یک معمای زیبا بود که همیشه حس احترامش را برمی‌انگیخت. در فرم نوشته بود مجرد، اما بچه داشت و همین می‌فهماند که تنهاست. صدرا تصمیم داشت دوستش محسن را به او معرفی کند، زیرا او را لایق خوشبختی می‌دانست، اما درگیری‌هایش با سیمین آن‌چنان ذهن و روحش را درگیر کرد که این موضوع را کلاً فراموش کرد و بعد از طلاق هم تا مدت‌ها ذهنش مغشوش بود تا آن روز که شمسی را برای فیزیوتراپی به کلینیک برد و او را همراه دخترش دید. دختر نوجوانش کاملاً شبیه خود او بود. آن روز حال آناهیتا اصلاً خوب نبود و حواسش پرت بود، طوری‌که او را ندید و با دخترش از کنار آن‌ها گذشت. از همان روز بود که مدام در افکار او پرسه می‌زد تا امروز که...

مدت‌ها بود دریچه‌های بسته‌ی قلبش به روی مهر او گشوده شده بود و در هر دم و بازدم رایحه‌ی عشق را احساس می‌کرد. او زن بودن را خیلی زیباتر از گذشته برایش معنا کرده بود و حالا این واژه در ذهنش تفسیر دیگری به خود گرفته بود و غرور و نجابت او فرای تمام زیبایی‌ها به چشم می‌آمد. سادگی، آرامش و پاکی

بی توجه به اسامی آنها ناخودآگاه گفت:

— بستنی توت فرنگی.

صدرا با نگاهی متعجب و استفهام آمیز به او خیره شد. آنا آنجا بود و نبود. با

حرکت دستش پیشخدمت را فراخواند و گفت:

— دو تا بستنی توت فرنگی.

این بار نگاه متعجب آناهیتا روی چشم‌های او نشست. تازه فهمید چه کار کرده

و خجالت کشید. نگاه صدرا مات چشم‌های او شده بود. چه قدر چشم‌های او را

دوست داشت، چه قدر نگاه خمارش را در ذهن مرور کرده بود و حالا در

فاصله‌ای نزدیک، در یک روز سرنوشت‌ساز، سرشار از حس تملک بود. با

لبخندی کم‌رنگ گفت:

— گاهی با هم یه طعم رو چشیدن حس خوبی می‌ده.

آناهیتا دوباره سرش را پایین انداخت، اما صدرا که از نگاه او داغ شده بود،

احساس می‌کرد موج هیجان بندبند وجودش را می‌لرزاند. او، صدرا همایون،

مرد خودساخته‌ای که در برهه‌ای سنگین و سرد شرکت پدرش را از یک

ورشکستگی عظیم نجات داد و زندگی دوباره‌ای به خانواده‌اش بخشید، با آن‌همه

غرور، امروز، اینجا، در برابر این زن چه قدر احساس ضعف می‌کرد و چه راحت

تسلیم دلش شده بود! این روزها منتظر بود او چیزی بخواهد تا در

چشم‌برهم‌زدنی برایش فراهم کند، اما جنس این موجود لطیف با همه‌ی آن‌هایی

که دیده و شناخته بود تفاوت داشت که احساس می‌کرد سال‌ها در شبی تاریک،

میان شب‌های عجیب راه رفته و حالا به صبحی آکنده از نور رسیده و

می‌توانست آن‌همه روشنایی را یک‌جا ببیند.

دست‌های او روی میز در هم گره خورده بود. ساعت ظریف طلایی‌رنگی

روی مچش بود و یک انگشتر ظریف با نگین سرخ در دست راستش دیده

می‌شد. خیلی ساده بود، خیلی ساده‌تر از آن‌چه بشود واقعی تصورش کرد،

سادگی‌ای که سرشار از زیبایی بود. اهل دلبری‌های مضحک و رفتارهای خنده‌دار

نمایشی نبود. خود خودش بود، یک آینه‌ی پاک و صاف که صدرا را به ستایش

وامی داشت.

آناهیتا که از این سکوت و نگاه‌های طولانی او معذب شده بود، گره

انگشتانش را باز کرد و در حال نوازش گلبرگ‌های تازه‌ی رز، لب‌هایش را به هم

فشرد. هنوز هم در انجام این کار تردید داشت، زیرا نگفته بود که دلیلش برای

پذیرش پیشنهاد او چیست. نگفته بود که علاقه‌ای در میان نیست و فقط از سر

اجبار این دعوت را پذیرفته تا مسیری را آغاز کند که نمی‌دانست سرانجامش به

کجا خواهد رسید. سخت بود وارد شدن به زندگی مردی که برایش غریبه بود.

سخت بود ورود به یک دنیای ناشناخته که از همان ابتدا خالی از هر حس و

علاقه‌ای بود. سخت بود، اما اجبار هم در کنارش نشسته بود. او باید زندگی

ماهور را نجات می‌داد. ماهور تمام زندگی‌اش بود.

صدرا که تازه متوجه گل‌های روی میز شده بود، از حواس‌پرتی خودش

خنده‌اش گرفت. دستی روی موهای مشک‌ی‌اش کشید و گفت:

— فراموش کردم گل‌ها رو تقدیمتون کنم.

آناهیتا دستش را از روی گل‌ها برداشت و عقب نشست و با صدایی گرفته

گفت:

— زحمت کشیدید.

پیش‌خدمت با سینی سفارش‌ها آمد و ظرف‌های پایه‌دار بستنی را روی میز

گذاشت. صدرا سخاوت‌مندانه اسکناس درشتی داخل سینی گذاشت و برق

چشم‌های پسر جوان در آینه‌ی چشم‌های آناهیتا نقش بست. آه سردی در

گل‌پوش گیر کرده بود، آهی برای همین اسکناس‌ها که در دست یکی مثل صدرا

راحت و بی‌دغدغه به‌عنوان انعام داده می‌شد و یکی مثل او که زندگی دخترش در گرو بود و نبودشان بود.

صدای او رشته‌ی افکارش را از هم گسست.

— اگر موافق باشی، هفته‌ی آینده مادر و خواهرم بیان خدمتتون.

چیزی در درون او فروریخت، چیزی شبیه خراب شدن یک دیوار بلند که تابه‌حال خودش را پشت آن پنهان کرده بود. باید حفظ ظاهر می‌کرد، بنابراین یک قاشق از بستنی را در دهان گذاشت، بعد به او نگاه کرد و با تردید پرسید:

— زود نیست؟

لبخند بر لب‌های صدرا نقش بست. با اشتها چند قاشق از بستنی را پی‌درپی

خورد. ابروهایش را بالا برد و قاطعانه جواب داد:

— نه!

آناهیتا یک قاشق دیگر در دهانش گذاشت، اما طعم آن را نمی‌فهمید. طعم تلخ حضور در اینجا کامش را زهر کرده بود و در سرش هزاران صدا می‌پیچید. صدرا کمی روی میز به سمت او خم شد و خیره به چشم‌هایش پرسید:

— می‌تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

نگاه او پرسش‌گرانه در نگاهش گره خورد و خود را عقب کشید. تحمل این قربات را نداشت. دوباره تمام وجود مرد داغ شد و شمرده‌شمرده گفت:

— لطفاً سعی کن من و بشناسی.

منظورش را نفهمید و گیج نگاهش کرد. صدرا صاف نشست و ادامه داد:

— می‌دونم برات غریبه‌ام، می‌دونم نیاز به زمان داری، اما سعی کن بهم نزدیک‌تر بشی تا من و روحیه‌م رو بشناسی. این‌جوری برای هر دوی ما بهتره. راحت باش و هرچی دلت می‌خواد بپرس و اگر مسئله‌ای هست که لازم می‌دونی بگی، بگو.

ترس بر دل او چنبره زد و نگاهش را با هراس دزدید. اما امروز تصمیمش را گرفته بود، پس باید تردیدها را کنار می‌زد. صدای او نگاهش را بالا کشید.

— من می‌تونم از همین الان آینده‌ی روشنی رو در کنارت تصور کنم، به شرط

این‌که تو هم بخوای. پس این‌قدر دوری نکن!

آناهیتا در عمق چشم‌های تیره‌ی او عشق را می‌دید، خواستن را می‌دید، یک‌رنگی و صداقت را می‌دید، اما پس خودش چه؟ سهم او از عشق در کجای این دنیای بی‌انتها گم شده بود؟ سی‌سالگی را پشت سر می‌گذاشت و هنوز نمی‌دانست عشق چه طعمی دارد و آغوش گرمی که محبت را به وجودش بیخشد چیست!

— آنا!

اولین بار بود که صدرا صمیمانه صدایش می‌زد. سرش کمی گیج رفت. دست از خوردن کشید. اصلاً چیزی نخورده بود. قاشق را درون ظرف رها کرد و به او چشم دوخت. صدرا آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کف دست‌هایش را به سوی او گرفت. عرقی سرد از تیره‌ی پشت او سرازیر شد و دوباره همان حس خفقان سراغش آمد. صاف نشست و دست‌های لرزانش را زیر میز روی پاهایش گذاشت. صدرا نفس بلندی کشید و دست‌هایش را عقب برد و گفت:

— می‌دونم اعتماد کردن برات خیلی راحت نیست، اما الان دو سال بیشتره که توی شرکت کنار هم کار می‌کنیم. پس بهتره ترس رو کنار بذاری تا فرصت‌ها رو نسوزونیم.

آن‌چه در آن لحظه می‌سوخت، پلک‌های آناهیتا بود که میان دنیای خودش و او معلق مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. او که در کار جرئت و جسارتش را نشان داده بود و همه، از جمله خود صدرا، می‌دانستند زن زرنگ و باهوشی است، حالا در این شرایط روح زخم‌خورده‌اش سعی می‌کرد محافظه‌کارانه عمل

کند، مبادا به خودش یا او آسیب بزند. ولی گفتن واقعیت هم برایش ناممکن بود. صدرا همایون مرد جذاب، ثروتمند و کوشایی بود که می توانست آرزوهای هر دختری را برآورده سازد، اما از بد روزگار عاشق زنی شده بود که هیچکدام از جذابیت های مردانه ی او را نمی دید.

شبم دفتر نت را بالای پیانو گذاشت و شاگردانش را تا دم در مشایعت کرد. در پشت سر آنها بست و به آشپزخانه رفت. لیوان دسته دار دورطلابی را پر از چای می کرد که مثل تمام وقت ها دلتنگی حجم سینه اش را پر کرد و ذهنش انباشته از خاطرات رفته شد و صدایی گرم و مردانه در سرش پیچید «واسه منم چایی بریز آهوخانم»

گنگ و مبهم زیر لب زمزمه کرد:

-آهو!

از همان دیدار اول گفته بود چشم هایش شبیه چشم های آهوست. گفته بود وقتی هیجان زده می شود، از چشم هایش شراره های آتش برمی خیزد و داغ و سوزنده بر دلش می نشیند.

-وای سوختم!

لیوان چای سرریز شد و دستش را سوزاند. شیر سماور را بست و با چشم هایی سوزان از هجوم اشک، لب به دندان گزید. بی حوصله دستمالی از رول جدا کرد و روی کابینت گذاشت تا نم آن را بگیرد. مقداری از چای را درون سینک خالی کرد. به سالن برگشت و روی کاناپه ی روبه روی پنجره نشست و از آن جا به آسمان ابری چشم دوخت. دسته ای پرنده آن دورها پرواز می کردند و روی سقف خاکستری ردی سیاه رنگ بر جای می گذاشتند. در جاشکری روی میز را باز کرد و یک قاشق شکر درون لیوان ریخت و به هم زد. این اواخر حال و

روز خوبی نداشت و دلتنگی مدام آزارش می داد و بیشتر از دلتنگی، حس حقارت خنجر بر وجودش می کشید. حقارت دست ردی که به سینه اش خورد و تمام آمالش یک باره در طوفان حادثه پیچید و از بین رفت.

چند جرعه از چای را نوشید، بعد دست دراز کرد و سوزن گرامافون قدیمی یادگار پدر را روی صفحه گذاشت. بعد از چند ثانیه صدای آرام موسیقی کلاسیک فضا را پر کرد. بغضی بزرگ راه گلویش را سد کرد و اشک ها قطره قطره روی صورتش چکیدند. از پشت پرده ی تار اشک دوباره به آسمان و ابرهایش خیره شد. دل او از این آسمان هم گرفته تر بود. چه خوب بود روزهایی که همراه پدر این ترانه ی قدیمی را زمزمه می کرد و سرش را با ناز و ادایی دخترانه به این سو و آن سو تاب می داد و پدر مهربانانه دست روی موهای سیاه و صافش می کشید و نازش را می خرید. با بغض زمزمه کرد:

- چه قدر زود رفتی باباجون! چه قدر این روزها به وجودت نیاز دارم! چه قدر

تنهام و شما رو ندارم!

مادر هم چند سالی می شد که در آرامگاه خود آرام خوابیده بود و او را، دختر نازپرورده ی خاندان گلستان را، در این دنیای هزارتوی عجیب و غریب رها کرده بودند. دنیایی که یک روز سرشار از عشق و زیبایی بود، اما حالا لحظه به لحظه اش مثل گرگ برایش دندان تیز کرده بود و بر روح و روانش پنجه می کشید.

روزهای کسالت بار تنهایی را با آموزش پیانو و ویولن به شاگردانش پر می کرد، اما حفره ی بزرگی که از خیانت حمید در دلش ایجاد شده بود، به هیچ طریقی پر نمی شد و هر دم آرزوها و جوانی و غرورش را به کام خود می کشید. این روزها خیالات عجیبی از سرش می گذشت که اگر وجود آنهایتا و هدیه نبود، حتماً کار دست خودش می داد. این دو دوست که همسایه هم بودند، بعد از رفتن

حمید بیش‌ازپیش هوای او را داشتند و می‌دانستند زمان زیادی لازم است تا زخمی که خورده در مان که نه، کمی التیام یابد.

در این ایام کامش از همیشه تلخ‌تر بود. یاد ماهور دلش را آتش می‌زد. دخترک معصوم را آن بیماری لعنتی از پا درآورده بود و حالا جای خالی اش روی صندلی کنار گلدان حسن‌یوسف، مثل خاری به چشمش فرومی‌رفت. چهره‌ی زیبای او وقتی و یولن را روی شانه‌ی دخترانه‌اش می‌گذاشت و با چشم‌های بسته ساز می‌زد، پشت پلک‌هایش می‌نشست. این دختر تنها دلخوشی آنهایتا بود و حالا به خاطر او می‌خواست با مردی ازدواج کند که هیچ احساسی نسبت به او نداشت و برای تأمین مخارج سنگین عمل جراحی تن به این وصلت می‌داد.

خواستگار آنهایتا را ندیده بود، اما همین که می‌دانست او دوستش ندارد، حرص می‌خورد. به‌خصوص که حمید هم به‌خاطر همین عدم دوست داشتن او را رها کرد و تنها گذاشت. بیشتر فکر کرد، واقعاً حمید دوستش نداشت؟ پس آن حرف‌ها، آرزوها و قول و قرارها معنی اش چه بود؟ چه راحت آهوخانمش را در دست‌های گرگ درنده‌ی روزگار رها کرده و رفته بود!

-لعنت به تو حمید! لعنت به اون دل هرزه‌ت که عشقمون رو راحت فروخت. لعنت به هرچی آدم خیانت‌کاره!

ته جای را سرکشید و از جا برخاست. لیوان را روی کانترا گذاشت و جلوی آینه‌ی قدی سالن ایستاد. چراغ هالوژن بالای آینه را روشن کرد و به تصویرش در آن خیره شد، به چشم‌های سیاه درشتش که گوشه‌های داخلی آن به سمت پایین کشیده شده بود و همیشه حالت خماری داشت، اما مدتی می‌شد حلقه‌ای کبود دور آن‌ها افتاده بود، به ابروهای نازک و کمانی اش که حالا دیربه‌دیر تمیزشان می‌کرد، به فرم بینی و دهانش که هدیه همیشه از آن‌ها تعریف می‌کرد و حالا نه او و نه هیچ‌کس دیگر خبر نداشت که خودش مدت‌هاست این تصویر را

دوست ندارد، چون حمید خردش کرده، تحقیرش کرده و جز غم و غصه چیزی برایش باقی نگذاشته بود. این تصویر بیش از آن‌که زیبایی او را نشان دهد، تصویر خیانت حمید بود که تا مغز استخوانش را می‌سوزاند و نقصش را به رخ می‌کشد و باعث می‌شد حرف‌های نیش‌دار مادر حمید در سرش رژه بروند «پسرم داره پیر می‌شه، نمی‌شه که بدون بچه بمونه. خودت رو بذار جای من و قضاوت کن. بین می‌تونی به‌خاطر یه زن عقیم، تا آخر عمرت حسرت به‌دل نوه بمونی؟ هرچند تو که این چیزها رو نمی‌فهمی. آخه مادر نیستی تا بدونی من چی می‌کشم!»

آه پردردش در هوا چرخید و روی آینه پخش شد، اشک شد و محو شد. برگشت و به‌طرف پنجره رفت. باران آرام‌آرام می‌بارید و او می‌توانست از آن بالا شهر خیس را تماشا کند، شهری که شاید همین الان هم آستین هزاران خیانت پنهان و آشکار بود، شهری که در آن هزاران زن قربانی هوس‌های پایان‌ناپذیر مردها می‌شدند و فریادشان را کسی جز خودشان نمی‌شنید. نفسش سنگین شد. پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. هوای نسبتاً سرد پاییزی بر تن و صورتش دست کشید و موهای رهایش را به بازی گرفت. این بار آتش بر تن مرطوب هوا چسبید، اما حالا حالش بهتر شده بود. دست زیر چانه زد و به رفت و آمد ماشین‌ها چشم دوخت. زندگی در جریان بود، حتی اگر هزاران زن مثل او در گوشه‌ی خانه‌ها از غصه‌ی خیانت مردهایشان خودسوزی می‌کردند و می‌مردند. زندگی در جریان بود، حتی اگر هزاران زن مثل آنهایتا مجبور می‌شدند تن به ازدواج‌های اجباری بدهند و دم برنیاورند. زندگی در جریان بود و قلب او در جریان این آشفتگی، هشت ماه می‌شد که مرده بود. مرده‌ای که هنوز موسیقی تدریس می‌کرد، کتاب می‌خواند، شعر و ترانه زمزمه می‌کرد و هر بار که پشت این پنجره می‌ایستاد، پیرزن خانه‌ی روبه‌روی را می‌دید که روی تراس بر

صندلی راک تکیه زده و با چشم‌های خیره به روبه‌رو آرام تاب می‌خورد و مثل همیشه کتابی در دست دارد و هر بار یک سؤال در ذهن شب‌نم می‌کارد «اونم به اندازه‌ی من تنهاست؟»

هدیه ظرف سبزی‌های پاک‌شده را زیر شیر آب گذاشت. سر اجاق رفت و در قابلمه‌ی خورش را برداشت تا مزه‌ی آن را بچشد. صدای اذان ظهر از گل‌دسته‌های مسجد به گوش می‌رسید. ذهنش آکنده از ماهور و قرار امروز آن‌هایتا بود. می‌دانست الآن داخل رستوران، روبه‌روی مردی نشسته که هیچ سهمی در گستره‌ی عاطفه‌ی او ندارد. نگران آن‌هایتا بود، اما برای آن مرد هم دلش می‌سوخت. مردی که روی نقطه‌ای پوچ ایستاده بود و با تمام دارایی‌هایش نمی‌توانست ذره‌ای عشق از دل این زن بخرد.

قاشق را داخل سینک گذاشت، اما چیزی از طعم خورش نفهمیده بود. قاشق دیگری برداشت و داخل قابلمه برد و مقداری از آن را برداشت. دو تا فوت کرد و چشید. خوب بود. همان‌طور که پسرها می‌پسندیدند، کمی ترش با نمک اندازه. در قابلمه را گذاشت و قاشق دوم را هم داخل سینک انداخت، اما باز هم ذهنش به سمت آن‌هایتا پرکشید. شش سال پیش همراه ماهور به این مجتمع هشت‌واحدی در مرکز شهر آمدند. از همان دیدار اول که شله‌زرد نذری برد و او را دید، به دلش نشست. بیشتر از تمام خصوصیات او، آرامش و سکوتش به دل می‌نشست. بارها با شب‌نم نقشه کشیدند تا راهی برای دوستی پیدا کنند، اما آن‌هایتا سرکار می‌رفت و نزدیک شدن به او سخت بود. تا این‌که تولد امید بهانه‌ای شد و او را دعوت کرد. همان‌جا هم ماهور که فهمید شب‌نم موسیقی تدریس می‌کند، با ذوق به این موضوع تمایل نشان داد و پایه‌ی قهوه و چای‌های عصرانه و کیک‌های خانگی دورهمی‌شان هم همان وقت گذاشته شد. همه چیز خوب بود

تا همین چند ماه پیش که اوضاع ماهور به هم ریخت و هم‌زمان زندگی شب‌نم دستخوش اتفاق عجیبی شد.

پوف بلندی کرد و برگشت. آب از سر سبزی‌ها گذشته بود. شیر را بست و روی صندلی نشست. رمان جدیدی که می‌خواند روی میز بود. داستان دختری که به خاطر ناباروری‌اش متحمل عذاب‌های زیادی شده بود. داستان این کتاب او را به یاد شب‌نم انداخت و نگاه‌های حسرت‌بارش به بچه‌ها، بغض‌هایش به خاطر رفتن حمید و تنهایی‌اش که دو چین ریز گوشه‌ی چشم‌هایش انداخته بود. قصه‌ی زندگی آدم‌ها گاه چه قدر شبیه به هم است، اما حداقل داخل کتاب‌ها می‌شود پایان تمام این قصه‌ها را زیبا و دلنشین نوشت.

در کنار کتاب سبد حصیری کوچکی قرار داشت که امروز لواشک‌ها را قیچی کرده و برای امید آماده گذاشته بود. پسرک شیطان و دوست‌داشتنی‌اش عاشق لواشک‌های خانگی بود و و هر بار نمره‌ی خوبی می‌گرفت یا کاری انجام می‌داد، طلب این لواشک‌های خوش‌طعم را داشت. فصل انار بود و لواشک‌های انار روی میز او را به یاد ماهور می‌انداخت که چند سال بود سهم بزرگی از این‌ها را برای خود داشت. فکر دخترک قلبش را در هم می‌فشرد. این روزها به جای نیمکت مدرسه، روی تخت بیمارستان افتاده و این بیماری لعنتی زندگی او و مادرش را به هم ریخته و آرامشان را گرفته بود.

ذهنش آرام و قرار نداشت و مدام از این موضوع به آن موضوع می‌پرید. یاد عید سال پیش افتاد که همگی رفته بودند شیراز. ماهور و آن‌هایتا می‌گفتند خیلی وقت بوده که سفر نرفته‌اند. حمید و شب‌نم با ژست‌های مختلف عکس می‌گرفتند و در تمام عکس‌ها امید با شیطنت ایستاده بود. هنوز باورش نمی‌شد حمید چنین کاری با شب‌نم کرده و عشق مثال‌زدنی‌شان را با خیانت آلوده کرده باشد. روزهای قشنگشان را یک‌دفعه سونامی بیماری و خیانت دربرگرفت و واژگون